

شاخه نبات

آزیتا خیری

سرشناسه : خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : شاخه‌نیات / آزیتا خیری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 600 - 6893 - 22 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۴۶۷۷۴

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شاخه‌نیات

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 600 - 6893 - 22 - 8

«فصل اول»

مثل بیشتر وقت‌ها روی تخت دراز کشیده نگاهش صاف به نئویان تخت بالایی بود. در این مدت عادت کرده بود نوشته‌های بی‌مزه آن را بخواند: رفیق بی‌کلک باجناب!

خنده‌اش نگرفت. به جای آن به یاد وانت دایی غلامرضا افتاد. او هم هرازگاه نوشته‌های پشت ماشینش را عوض می‌کرد، اما آن یک جمله قدیمی را هیچ‌وقت از پشت تاج ماشینش پاک نکرد: بیمه‌اش کردم به نامت یا ابالفضل.

اصرار هم داشت «ابالفضل» را «ابوالفضل» نخوانند. روزهای عاشورا قبل از اینکه زیر علم را بگیرد نعره ابالفضلش پایه‌های حسینیه نازی‌آباد را می‌لرزاند.

ارکیده چشم از نوشته‌های زیر تخت گرفت و غلت زد. این‌بار به دیوار کثیف مقابلش زل زد. پر بود از نقاشی‌هایی از چشم و ابرو و لب و دهن و چیزهای چندش‌آور دیگر. چشم از آن همه شلوغی گرفت و نگاهش سُر خورد پایین همه آن مزخرفات و این‌بار انگشتش را آرام روی جمله خودش کشید. درست دو سال پیش شب اولی که به اینجا آمد آن را با گریه نوشته بود: خدایا هستی؟!

نفس کشید؛ چیزی بین آه و ها!

اقدس با سر و صدا سفره می‌انداخت. حوصله شلوغی آنها را نداشت. بوی غذا هم خوشایندش نبود. اصلاً میلی به غذا نداشت. بیشتر در خود مچاله شد و چشم‌هایش را بست، اما نمی‌توانست گوش‌هایش را بگیرد. لیلی با لحنی چندش‌آور گفت:

— جون... چلو گوشته نهار امروز!

محکم‌تر چشم‌هایش را بهم فشار داد. عادت نمی‌کرد؛ به این ادبیات

بسم الله الرحمن الرحيم

سخیف و عشوه‌های خرکی و سر و صداها‌ی نیمه شب عادت نمی‌کرد!
اکرم با لحنی عامیانه و تند جواب داد:
— کارد بخوره به اون شیکمت. تو که زهرمارم ببینی می‌گی جون! دیگه
واسه این آب زیبوی پر از پیازم ذوق می‌کنی لا کردار!
این را گفت و در حال عبور به سمت کمد محکم به پهلوی ارکیده زد و
ادامه داد:

— پاشو دُکی جون! پاشو که وقت ناهاره.

او چشم‌هایش را باز کرد، اما حتی نا نداشت روی تخت بچرخد. به
این «دُکی» شنیدن هم عادت نمی‌کرد. این «دُکی» برایش از هزار توهین
بدتر بود. این «دُکی» یعنی اینکه بعد از دو سال کسی در این خراب شده
باور نکرده بود او واقعا یک دکتر است. البته نه دیگر مهم بود و نه تفاوتی
می‌کرد. به هر حال از نظر عامه مردم دکترها هیچ‌وقت به زندان
نمی‌افتادند. آن هم برای جرمی که حتی به زبان آوردنش هم سخت بود!
اقدس کفگیر را برداشت و تندتر از اکرم صدا زد:

— پاشو ارکید. پاشو از دهن می‌افته‌ها!

روی تخت غلت زد و از کنار شانه اقدس به سفره چشم دوخت. اگر به
جای او، مریم نامش را کوتاه کرده و «ارکید» صدایش می‌کرد قشقرق به
راه می‌انداخت، اما... اینجا نمی‌شد. اینجا خانه نبود که جواب اخم و
دعوایت یکی دو روز قهر باشد و بعدش هم پادرمیانی مادر و ناز کردن
برای دوستی مثل مریم. اینجا اخم می‌کردی کتک می‌خوردی. مگر اینکه
مثل اکرم و اقدس آن‌قدر جریزه‌داشتی که بتوانی از خودت دفاع کنی.

اکرم پارچ پلاستیکی قرمز را وسط سفره گذاشت و در همان حال که
مشتی و مردانه کنار سفره می‌نشست با اخمی تند گفت:

— وا... تو که هنوز کپه مرگت رو تخته. رونما می‌خوای واسه یه لقمه
غذا؟ پاشو تا اون روی سگم بالا نیومده!

ارکیده به چشمان سرمه کشیده او نگاه کرد. هنوز هم نمی‌دانست در

این دخمه پنج، شش متری چطور می‌توانستند این چیزها را پنهان کنند که
حتی عقل جن هم به آن نمی‌رسید. چشم چرخاند و به لیلی که با ولع در
حال خوردن بود نگاه کرد. با آن ابروهای باریک و تمیز و صورت تازه
اصلاح و آرایش شده مثل این بود که همین الان به یک مجلس عروسی
دعوت داشت. انگار نه انگار که او هم زیر تیغ بود. شاید به این دلیل که
آدم‌های دور و برش مثل او همه چیز را خیلی واقعی نمی‌دیدند. انگار
نقش بازی می‌کردند. اکرم که نقش قلدر بند را بازی می‌کرد، اقدس که
همیشه مادر اتاق بود و لیلی...

دقیق‌تر نگاهش کرد. از نقش او خوشش نمی‌آمد. یک زن بدبخت که با
زور لنگ و لعاب سعی داشت وحشت همیشگی‌اش را پشت چشم‌های
آرایش شده‌اش پنهان کند.

زری هم با عجله دمپایی‌های آبی‌اش را جلوی اتاق از پا درآورد و کنار
سفره نشست. نگاهی به محتویات داخل آن انداخت و بدون حرف پیاز را
زیر مشتش گذاشت و محکم روی آن کوبید. قطره‌ای از آب تند و تلخ آن
روی صورت ارکیده پاشید و با اخم چهره‌اش را درهم کشید. اکرم تندتر از
قبل گفت:

— پا می‌شی یا...

صدای خانم ذبیحی در بند پیچید:

— ارکیده افشار به مدیریت!

روی تخت نیم‌خیز شد و نگاه باریکش را به سقف راهرو، جایی که
بلندگوی کوچکی درست آنجا تعبیه شده بود دوخت. اکرم قاشق را با
صدا در بشقابش انداخت و با لپی که باد کرده بود نگاهش کرد.

ارکیده پاهایش را از تخت پایین گذاشت. حالا نگاه همه به او بود و
حتی لیلی هم دست از خوردن برداشته بود. انگار از آن لحظه‌هایی بود که
دیگر کسی نقش بازی نمی‌کرد. حالا نگاه‌ها همه رنگ ترس به خود گرفته
بود. ترس از اتفاقی که واقعی بود. امروز برای او شاید فردا برای دیگری.

این قانون اینجا بود. میان این دیوارهای آبی رنگ واقعیت به طرز وحشتناکی زشت بود.

از روی تخت بلند شد و چادرش را برداشت؛ یک چادر خاکستری با یک دنیا ترازوی عدالت. در حال سر کردن به یکی از آن ترازوها خیره شد، در نظرش اصلا میزان نبود. شاید اگر کمی کفه‌اش را کج می‌کرد متعادل‌تر می‌شد. اقدس زودتر از بقیه بلند شد و با همان نگاه مادرانه همیشگی‌اش گفت:

— بد به دلت نیار. شاید ملاقاتی داری.

ارکیده فقط پوزخند زد. بعد از این مدت دیگر خوب می‌دانست برای دیدن ملاقاتی کسی را به مدیریت نمی‌خوانند.

دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را پوشید؛ قرمز بودند با طرحی از یک ضربدر، ساده و جلو باز. به انگشت‌های پایش در آن دمپایی‌ها نگاه کرد و بی‌اختیار به یاد کالج‌های زرشکی‌اش افتاد، وقتی با کیفی در دست محکم و با اطمینان در راهروهای مرکز تحقیقات به سوی اتاقش می‌رفت!

لیلی به گریه افتاد. اصولاً زودتر از بقیه از قالب نقشش بیرون می‌آمد و خود واقعی‌اش را نشان می‌داد. یک زن نگون‌بخت و بیچاره با داغ‌نگی به سیاهی قتل که روی پیشانی‌اش خورده بود.

فین فینش روی اعصاب او خط می‌کشید. نگاهی به چهره بهم ریخته‌اش انداخت. رد ریمبل تا روی گونه‌هایش کشیده شده و رژلبش بخاطر کشیده شدن دستمال کاغذی اطراف لبش پخش شده بود.

ارکیده چشم از او گرفت و به سوی در برگشت. نگاه چند زن دیگر از اتاق روبه‌رو به او بود.

سرش را پایین انداخت و از راهروی بند گذشت. نمی‌خواست به کسی نگاه کند. دیدن ترحم و ترس بقیه بیشتر از هر چیزی آزارش می‌داد. از مقابل اتاق‌هایی با میله‌های سرد و یخ‌زده گذشت و انتهای راهرو زنی با چادری سیاه قفل در را باز کرد. از راهروی کوتاه دیگری هم رد شد و باز

هم صدای باز شدن آن قفل‌های سنگین در مغزش پیچید.

مدت‌ها بعد پشت در اتاق مدیر زندان بود. به در کرم رنگ نگاه کرد و بی‌اختیار به یاد اولین روزی افتاد که به اینجا آمده بود؛ ترسیده و گریان و وحشت‌زده با دست‌هایی بسته میان دستبندهایی سرد و چشم‌هایی که چشمه اشکشان خشک نمی‌شد.

اما حالا انگار از آن همه بی‌قراری هیچ نمانده بود. مامور زن ضربه‌ای به در زد و کمی بعد آن را باز کرد. خانم ذبیحی درست پشت میزش بود. میزی شلوغ پر از پرونده با چادر سیاهی که به سر داشت و نگاهی که مثل همیشه ناامید به نظر می‌رسید. ارکیده چشم گرداند و درست کنار میز او روی مبل‌های سیاه و مستعمل «خانم نادى» را دید؛ دخترک کم سن و سالی که این روزها روی پایان‌نامه مشاوره‌اش کار می‌کرد و انگار حالا مشاوره دادن به او برایش یک مورد تحقیقاتی خوب به حساب می‌آمد. ارکیده ناخواسته پوزخند زد. خانم ذبیحی به مبل اشاره کرد و گفت:

— بشین دخترم.

پوزخند او پررنگ‌تر شد، اما بدون حرف روی مبلی مقابل خانم نادى نشست. کم سن و سال‌تر از ارکیده بود، شاید بیست و دو سه ساله. ارکیده گردنش را کج کرد و به او که با خونسردی چای می‌نوشید نگاه کرد. او که متوجه نگاه خیره ارکیده شده بود فنجان پر از لکه‌اش را روی میز گذاشت و یک پایش را روی پای دیگر انداخت.

خانم ذبیحی تسبیحی را که همیشه دستش بود میان مشتش گرفت و پرسید:

— خوبی ارکیده جان؟ انگار چند روز پیش مادرت او مده بود ملاقات! ارکیده نگاهش را از خانم نادى گرفت و به سوی او برگشت. حوصله‌ای برای این حاشیه بافی‌ها نداشت. برعکس بیرون که همه حاشیه‌ها با آب و هوا شروع می‌شد اینجا با ملاقاتی و زبده بودن و کیل تسخیری و جلسات دادگاه به حرف اصلی می‌رسیدند! بی‌حالت و سرد

پرسید:

– حکم او مده؟

خانم ذبیحی نگاهش را از او گرفت. حالا با هر دو دست نخ تسبیح را می‌کشید. با انگشت شصت یکی از مهره‌های آن را جابه‌جا کرد و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

– به تایید دیوان عالی رسیده!

او نفسی کشید و زمزمه‌کنان لب زد:

– پس دیگه امکان اعتراض نیست!

خانم ذبیحی باز هم نگاهش نکرد. ارکیده به مبل تکیه داد و به فنجان نیم‌خورده خانم نادى چشم دوخت. ذهنش خالی بود، خالی خالی. آن همه اسم، آن همه خاطره، آن همه آشنا، آن همه فرمول... چیزی در ذهنش نبود. حالا فقط خودش را می‌دید که روی چهارپایه‌ای ایستاده و فرزند که می‌خواست چهارپایه را از زیر پایش بکشد!

برگه‌ای که خانم ذبیحی مقابلش گرفت او را به خود آورد. آن را گرفت و آرام بازش کرد. در این مدت به دیدن نشان قوه قضاییه بالای هر کاغذی که به دستش می‌رسید عادت کرده بود. چشمش سر خورد و روی نام خودش نشست: «خانم ارکیده افشار...»

در این دو سال به حذف شدن واژه «دکتر» از ابتدای نامش هم عادت کرده بود. این روزها فقط «دُکی جون» بود. شاید در ذهن بسته افرادی مثل اکرم و لیلی در حد آمپول‌زن‌هایی که در زیرزمین‌های نمودر در خانه‌هایی پرت و دور افتاده کارشان سقط جنین بود.

گوش‌هایش مزخرفات این مشاور ناشی را نمی‌شنید. فقط در سکوت ذهنش آن حکم کذایی را دوره می‌کرد؛ بخاطر مبادرت در قتل عمد مرحوم دکتر «ابراهیم موسویان» به یک بار اعدام با طناب دار محکوم شده بود!

نگاهش روی تاریخ اجرای حکم نشست. دوازدهم ماه جاری!

سر بلند کرد و میان وِرور خانم نادى به تقویم رومیزی خانم ذبیحی چشم دوخت. دهم ماه جاری بود!

غمگینانه پوزخند زد. دو روز دیگر از ماه جاری فرصت برای زندگی نادى قطع شد. خانم